



## یادت هست و خواهد بود

محمد سرخوش به روایت حسین نخعی شریف



بعضی‌ها عجیب خوبند. یادشان که می‌افتی بی‌اراده لبخند بر لبانت می‌نشیند؛ آن‌هایی که وقتی می‌آیند دیگر نمی‌روند؛ حتی وقتی از کنارت رفته‌اند. آن‌ها می‌مانند. لبخندشان، تصویرشان، صدايشان، حرف‌هایشان و خاطره‌هایشان؛ و امان از خاطره‌هایشان که همه را پیش تو امانت می‌گذارند و ناگهان یک روز، یک جا، وسط خنده‌های مستانه، تو را به فکر فرو می‌برند. خاطره‌ها هیچ وقت فراموش نمی‌شوند، می‌شوند؟

به قول شهریار:

آرام و روان و نرم و سنجیده رود / ما ناله کنان و یار، نشنیده رود  
یک عمر گذشت و عاقبت فهمیدیم / از دل نرود هر آنکه از دیده رود  
این روزها که هنوز تب جام جهانی داغ است - البته نه به داغی گذشته - دیدن برخی صحنه‌ها خواسته و ناخواسته، تلنگری است برای گشودن صندوقچه خاطرات. من هم مثل خیلی‌های دیگر، هر موقع دلم برای خودم تنگ می‌شود، می‌روم سراغ این صندوقچه! و می‌بینم که چقدر خاطره ناتمام دارم که اسمشان شده حکمت و تقدیر. و اینکه دیگر نباید منتظر آمدن بعضی‌ها باشم؛ بعضی‌ها دیگر هیچ وقت نمی‌آیند...

...

خرداد سال ۱۳۸۱ و جام جهانی ۲۰۰۲ به میزبانی مشترک کره و ژاپن، دو روز مانده به شروع مسابقات، روزنامه، انتشار ویژه‌نامه روزانه ۸ صفحه‌ای را به من محول کرد؛ آن هم در برهه‌ای که این همه شبکه و خبرگزاری و اینترنت نبود و تنها می‌شد اخبار را از ایرنا و تا حدودی هم ایسنا بدست آورد؛ چیزی که ما هنوز بهش می‌گفتیم «تلکس»  
برای چیدمان تیم انتشار ویژه‌نامه در هر قسمتی، چند تا گزینه داشتیم و حق



انتخاب، جز همین قسمت تلکس که بسیار هم حیاتی بود و همین مسئله، نگرانم می‌کرد. برای چند و چون کار سراغ «محمد سرخوش» رفتم و گفتم که نگران این قسمتم. در حالی که پکی به سیگاراش می‌زد گفت خیالت نباشد، نمی‌گذارم کارت لنگ بماند؛ حتی کلمه‌ای در مورد میزان حق‌الزحمه دریافتی این کار صحبت نکرد.

دراوج کار، یک روز محمد که به خوش‌قولی معروف بود و به نوعی ساعت روزنامه محسوب می‌شد، در موعد مقرر نیامد! دل توی دلم نبود که امروز از چاپ عقب می‌مانیم و...

وقتی آمد نفس نفس می‌زد. بالا آمدن از حدود ۵۰ پله برای ما سخت بود چه برسد به محمد که مشکل معلولیت پا هم داشت. رنگش زرد بود و حال خوبی نداشت. معلوم بود مریض شده است. گفتم: «با این وضعیت چرا خانه نماندی و استراحت نکردی؟» گفت: «به ما بچه‌های طبرسی یاد داده‌اند سرت برود، ولی قولت نرود.»

روز آخر انتشار ویژه‌نامه هم همه‌مان را دیزی دعوت کرد؛ دیزی سید که نزدیک روزنامه است؛ بعد هم یک جعبه شیرینی برای خانواده خرید تا بابت حضور کم رنگش در این روزهای پرکار، از آن‌ها هم دلجویی کرده باشد که عشقش و تمام زندگی‌اش، «عبدالله» و «سارا» و «سجاد» بودند.

جام جهانی ۲۰۰۶ و جام ملت‌های اروپا ۲۰۰۸ و انتشار دو ویژه‌نامه روزانه دیگر و سپری شدن یک ماه کاری پرتلاش در کنار هم؛ رسیدن به جام جهانی ۲۰۱۰ و مثل ادوار گذشته بستن تیم اجرایی ویژه‌نامه روزانه؛ «محمد! آماده باش داداش داریم به جام جهانی نزدیک می‌شویم» «هستم حاجی! کارت لنگ نمی‌ماند» اما نه، او این بار برای اولین بار بدقولی کرد.

در حالی که جام جهانی از ۲۱ خرداد ۱۳۸۹ آغاز می‌شد، درست ۱۰ روز مانده به شروع مسابقات رفت و ما ماندیم و یک دنیا خاطره.

آخرین صحبت‌ها با او سه روز قبل از پرکشیدنش بود و عجیب که همان‌جا هم سخت نگران کار فرزند بزرگش عبدالله بود. گفتم: «محمد جام جهانی را چطور می‌بینی؟» گفت: «جام بدون ایران، ارزشی ندارد».

محمد سرخوش متولد ۲۰ آبان ۱۳۴۱ بود و رفتنش عجیب همه را سوزاند. عکسش تا مدت‌ها توی تحریریه بود و مثل روزهای بودنش با او سلام و علیک می‌کردیم. روزهای دربی، پرسپولیسی‌ها یک جور یادش می‌کردند و استقلال‌ها یک جور...

...

محمد! توی این جام جهانی، نه ویژه‌نامه‌ای بود و نه تیم اجرایی؛ اما یادت بود؛ یادت هست و یادت خواهد بود.  
باز به قول شهریار: نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی...

## یاد آرزو شده یاد آر

سیدیحیی میرشجاعیان به روایت منور میرشجاعان

پرنده خیال‌مان آن قدر بلند پرواز نبود، که پرکشیدنش را تا ابدیت باور کند؛ آن هم در هنگامه‌ای که به شوق بهاری دلنشین آخرین روزهای زمستان را بدرقه می‌کردیم. در آن صبح زمستانی که دیده از خواب نگرشودی، اشتیاق بهاری در دل‌هایمان بخ بست و چشم‌هایمان تا همیشه به چارچوب دری که از آن وارد شوی، خیره ماند.

بهار آمد. درختان از خواب زمستانی بیدار شدند. جوانه زدند. سبز شدند. اما تو از خواب بیدار نشدی تا دستی از مهر بر سر گل‌دان‌هایت بکشی تا سبزتر شوند.

در آن صبح زمستانی که دیده از خواب نگرشودی، چیزی از جنس مهربانی از جمع‌مان کم شد. در خانه‌ات، در جمع خانواده و دوستان انتظار کشنده برای بودن بی‌تاب‌مان می‌کند. بودنی که با کلامی دلنشین مهربانی را زمزمه کنی و با لبخندی زیبا قاب خاطره‌ای در دفتر یاد‌هایمان نقش بزنی.

از آن صبح زمستانی که دیده از خواب نگرشودی، در هزار توی یادها و خاطره‌هایمان رد پای مهربانی‌هایت را جستجو کردیم و تو در تمام لحظات شیرین و تلخ نقش بسته بودی گاهی شوخ طبع و لطیف و گاه محکم و راسخ همراهان بودی. تابستان آمد. درختان به بار نشستند، خورشید گرمابخش طبیعت شد. اما گرمای وجود تو دیگر محفلی را گرم نکرد.

و امید بودند در دل‌هایمان به بار نشست. پاییز آمد، درختان ملون شدند: سبز، قهوه‌ای، نارنجی، زرد و کف پوشی زیبا شدند در گذرها و پارک‌ها. اما دیگر صدای خش خش قدم‌هایت و طنین نفس‌هایت را حتی درختان پارک هم نشنیدند.

و پاییز آمد تا یادآور روزهای پاییزی سال ۱۳۶۶ باشد که در کنار جمعی همراه و پرتلاش برگی از جریده‌ای جدید را گشودید تا امروز در سی و پنجمین سالگرد تولد روزنامه اولین سال نبودنت زخمی بر دل‌مان باشد، تانقشی از خاطره شوی و بر برگ‌های روزنامه یادت ثبت شود.

ای کاش در صبح زمستانی ۲۸ اسفند ۱۴۰۰ مثل همیشه دیده از خواب می‌گشودی تا بودن و دیدنت برای‌مان خواب و خیالی بیش نباشد. ای کاش...

